



دونامه

معلم و دانش آموز

آقای فتاحی سلام!

نمی‌دانم پس از سال‌ها هنوز به یادم دارید یا نه. به‌جایم می‌آورید یا نه. اما این‌ها مهم نیست. برای من مهم این است که طنین صدایتان هنوز در وجودم هست و صدای گام‌هایتان، که سکوت کلاس را می‌شکست، هنوز در گوشم می‌پیچد. من در سال اول دبیرستان

فرزندگان امین اصفهان شاگرد شما بودم. سالش را از یاد برده‌ام؛ شاید ۷۰ یا ۷۱ بود اما چه فرق می‌کند. مهم این است که روزگاری من شاگرد شما بوده‌ام و حالا دوباره دلم هوای آن نیمکت و آن کلاس و آن صدا و آن شاگردی را کرده است. نمی‌دانم خودتان اولین روزی را که با

ما کلاس داشتید به‌خاطر دارید یا نه؛ و آیا عکس‌العمل بچه‌ها، نسبت به شما، در ذهنتان هست یا نه. قرار همه‌مان این بود که کاری کنیم که معلم جدید دینی را فراری بدهیم. قرار بود به تازه‌واردی که می‌خواست جانشین خانم نجفی محبوب شود، درسی فراموش‌نشده‌ای بدهیم که برود و دیگر پشت سرش را



هم نگاه نکنند. قرار بود اخم‌ها را درهم بکشیم و به او توجهی نکنیم. قرار بود... و ناگهان شما آمدید... نمی‌دانم یک مرتبه چه شد که با ورود شما، سلام شما، نگاه شما و... انگار سحر شدیم. انگار همه عهد‌ها و پیمان‌هایمان را فراموش کردیم. اخم‌ها مان از هم باز شد. چشمانمان گرد شده و همگی محو کلام و نگاه شما شدیم. حرف‌های شما انگار بر دل‌هایمان نشست. انگار شما با تمام دردهای انسان‌ها آشنا بودید و این را می‌شد از عمق نگاهتان فهمید. برایمان از خود گفتید و از خدا، از نور و از نار و اینکه این دو با هم جمع نمی‌شوند. برایمان از بچه‌های بی‌ادعای جنگ گفتید که در نقطه‌ی رهایی، از بندها رها می‌شدند و اوج می‌گرفتند و... عاقبت دل‌هایمان به احترام شما به پا خاست و کلاس برپا شد. شما شدید معلم سال اول دبیرستان کلاس ۳آ.

از آن روز به بعد، هر یکشنبه، ساعت اول مردی کوتاه قد، جدی، پرشور با موهایی کم و ته‌چهره‌ای شبیه چمران با روزنامه‌ای زیر بغل و یک عالم کتاب متفرقه در دست وارد کلاس می‌شد و چشمان منتظر ما را به طنین صدای خویش خیره می‌کرد و راه می‌رفت و می‌خواند: «زندگی صحنه‌ی یکنای هنرمندی ماست. هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود...». آقای فتاحی! من دفترچه‌ای درست کرده بودم تا شعرها و گفته‌های شما را ثبت کنم، اما نمی‌دانم چه چیز مانع می‌شد تا دفترچه را جلوی خودتان باز کنم. این بود که زیر میز و با ترفندهای گوناگون می‌نوشتیم و بعضی جاها را هم که جا می‌انداختم، بعد از کلاس، راضیه را می‌فرستادم تا ازتان بپرسد. دوست نداشتم بدانید که دارید با روحم چه می‌کنید.

و شما همان معلم بی‌پروایی بودید که در مدرسه‌ی نمره‌ای ما، انقلابی به راه انداختید تا آنجا که بچه‌ها و پدر و مادرها در کمال ناباوری باور کردند که

«نمره» می‌تواند مهم نباشد. فهمیدند که می‌توان ۵ نمره از نمره‌ی ثلث را به تحقیقات اختصاص داد و بعد هم، با بخشش، تمام آن پنج نمره را به خیلی‌ها داد؛ و حتی بالاتر از آن را. تحقیق هم این بود که، مثلاً، یک روضه بروید و برداشت خودتان را بنویسید؛ یک کتاب بخوانید و در موردش بنویسید؛ فیلمی ببینید و نقد کنید؛ یک‌بار به گلستان شهدای اصفهان بروید و بنویسید و یک‌بار هم به نماز جمعه.

آقای فتاحی قبول کنید که تکلیف‌های شما هنوز بوی دهه‌ی ۶۰ را می‌داد، اما همان تکلیف دهه‌ی شصتی برای من و بسیاری دیگر از دانش‌آموزان کلاس ۳آ پنجره‌های جدیدی به دنیاهای حیرانی‌مان گشود. داشتم می‌گفتم؛ در مدرسه ما دینی و قرآن از سبد نمرات تأثیرگذار در معدل حذف می‌شدند ولی نمی‌دانم چرا بچه‌ها بیش از گذشته درس شما را می‌خواندند و دوست داشتند معلم دینی خیالش از درس‌های کتاب راحت باشد و به ناگفته‌های کتاب‌های زیر بغلش بپردازد.

آن سال لحظات کلاس ما سرشار از نوشته‌های دکتر شریعتی، شهید چمران، قصه‌های سید مهدی شجاعی و شعرهای علیرضا قزوه، سلمان هراتی، فریدون مشیری و... بود و چه لحظات ناب. لحظاتی که سال بعد وقتی دیگر معلم کلاس ما نبودید و من برای دیدار و شنیدن کلامتان، یکشنبه‌های هر هفته باید سؤالاتی دست و پا می‌کردم و دم دفتر لحظاتی منتظر یک کلاس سرپایی می‌ایستادم، آن لحظه‌ها برایم ارزش بیشتری یافت. من فقط یک سال شاگرد رسمی شما بودم اما اکنون حس می‌کنم روزها و سال‌هاست که شاگرد شمایم. بعد از آن سال، من یکشنبه‌ها از شما در مورد انقلاب و جنگ و شهدا می‌پرسیدم و شما به من «آری اینچنین بود برادر» می‌دادید و خاطرات جهاد را سر بسته می‌گفتید. من از شما در مورد

مبارزه و هدف می‌پرسیدم و شما از لبنان می‌گفتید و برادران و خواهران حزب‌الله. من از شما درباره‌ی الگو می‌پرسیدم و جست‌وجوی راه، شما به من داستان زندگی امام و فیلم توبه نصوح می‌دادید و با چه شوری از مبارزه و وظیفه سخن می‌گفتید و گاهی چه بی‌رحمانه انتقاد می‌کردید و سستی و تنبلی ما را به رخ می‌کشیدید. یادش بخیر. حالا من مانده‌ام و خاطره آن یکشنبه‌های شورانگیز. هنوز هم برایم یکشنبه، در بین روزهای هفته، جور دیگری است... حالا پس از سال‌ها بارها و بارها آن لحظات کوتاه اما پرثمر را مرور می‌کنم و در هر مرور وقتی صدای آن معلم پرشور در وجودم طنین‌انداز می‌شود، دوباره چشمانم بر زمین دوخته می‌شوند و اشک‌هایم آلوده‌ی آلوده فرو می‌چکند.

راستی چند وقت پیش دوباره دیدمتان، خیلی جا خوردم. خودتان بودید، اما با انبوهی از محاسن سپید و خطاهایی بر پیشانی؛ ولی هنوز صدایتان شور آن سال‌ها را داشت وقتی شعر قزوه را می‌خوانید که: «مولا ویلا نداشت...».

شاگردی که مهر امسال دلش هوای میز و نیمکت و کلاس دینی اول دبیرستان دارد. نرگس سجادیه





بزرگ نیست؟ شاید این معنا نزدیک به همان فرمایش علی(ع) باشد که می‌فرمود «یا دنیا غُری غُری» (ای دنیا غیر از من را بفریب). و معلم واقعی کسی است که چشم از دنیا پوشیده باشد....

معلمی شغل انبیاست. باید بیدارگر فطرت‌ها بود و در جهت قبله واحدی، قرار گرفت که در آن موحدان، بیدارگران اقالیم قبله‌اند. در انقلابی که انفجار نور است مگر می‌توان نشست و آرام گرفت؟ داستان ما همچون موج است و ساحل، که موج ز خود رفته‌ای گفت:

«هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم...»

درخت اگر جابه‌جا می‌شد گرفتار اره نمی‌شد... معلم باید همیشه خلاق و روان باشد، مثل رود. در این انقلاب:

تضعیف خیانت است،

توجیه حماقت است،

و تکمیل رسالت است.

ایران، با انقلاب اسلامی‌اش، ام‌القرای اسلام در جهان فعلی است و ما به یاری حق، زمینه‌ساز ظهور. نسل ۷۰ - ۶۰ ساله ما توانست با الطاف خفیه الهی و رهبری پیامبرگونه امام خمینی(ره)، محمدرضا پسر رضاخان را از کشور بیرون راند و زمینه‌ساز ورود امام امت به ایران شود. اکنون همت شما به جای آلوچه آلوچه اشک ریختن باید بتواند سران کفر را به تاریخ سپرد. - با عرض معذرت اگر انتقاد بی‌رحمانه است. - اینکه خورشید پشت ابر حقیقت باقی نمی‌ماند، حرفی ابلهانه است. دست‌های ماست که باید خورشید را از پشت ابر بیرون بکشید که خداوند فرمود: «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم»

غروب عمر شب انتظار نزدیک است طلوع مشرقی آن سوار نزدیک است دلم قرار نمی‌گیرد از تلاطم عشق مگو برای چه، وقت قرار نزدیک است

معلمی که دلش هوای نماز در بیت المقدس به امامت امام زمان (عج) را دارد.
عبدالجواد فتاحی

شنیده و خوانده‌ام، به یاد فرازی زیبا از دعای روحبخش کامل افتاده‌ام که امام علی(ع) می‌فرماید: «کم من ثناء جمیل لست اهلا له نشرته» (خداوندا چه بسیار زیبایی‌ها که شایسته آن نیستم ولی تو آن را نشر داده‌ای). این عین واقعیت است که من معلمی ناچیزم در میان کهکشان‌های از معلمان گرانقدر این مرز و بوم. یا شاید شنیده‌اید در دیداری، مرحوم **حجازی** به‌عنوان نماینده دور اول مجلس از امام امت (قدس سره شریف) تعریف و تمجید نمود و امام فرمودند: «خوف آن دارم که غرور ما را بگیرد و از آقای حجازی کله دارم... اسوه‌هایی چون امام علی(ع) و امام امت(ره) چنین بودند و در پایان، چکیده عمرشان «فُزْتُ و رَبُّ الکعبه» بود و «دلی آرام و قلبی مطمئن...» آیا من و امثال من را شهامت آن هست که با صداقت، اندکی از جام‌های شوکران آن‌ها را بنوشیم؟ جلال آل قلم (آل احمد) می‌گفت: «کار معلمان انتقال فرهنگ از نسل گذشته به نسل آینده است» و نیز می‌گفت: «به جبران آن همه نعمتی که تلف کرده‌ام اگر کاری انجام دهم، زندگی‌ام را معنا بخشیده‌ام». در سال ۴۷ هنگام بزرگداشت نیما یوشیج در سالن دانشکده هنرهای زیبا از او پرسیدیم هنرمند کیست؟ پاسخ داد: «هنرمند کسی است که نتواند سرش را به آخور ببندد» و مگر معلمی، خود، هنری

خانم سجادیه، سلام!

یا حق! خسته نباشید. ابتدا پوزش می‌طلبم اگر نوشتار من زیبایی نثر و شیوایی قلم شما را ندارد. اما نوشتار شما مرا به نوشتن این سطور واداشت. خود بهتر می‌دانید اینجانب شاعر نیم و شعر ندانم چیست؛ و به عبارتی من مرثیه‌خوان دل دیوانه خویشم.

بعد از سال‌ها معلمی، مثل اینکه بنده خدایی پیدا شد و تصمیم گرفت پرده از رخسار کلاس معلمی بردارد که هنوز هم حرف و نوشتارش بوی سال ۵۷ می‌دهد. اگرچه شاید دیدش و کارهایش امروزی و حتی فردایی شده باشد. اما جالب که خاطره را این هنگام نوشته‌اید. اصولاً آدمی وقتی سال‌های زیادی از عمرش سپری می‌شود خاطره می‌گوید و می‌نویسد. گویی زود دست به قلم گرفته‌اید و راه را نیمه بُر رفته‌اید؛ یا بر اساس «خلق الانسان عجولاً» زود دست به قلم شده‌اید؛ یا ترسیده‌اید اینجانب به آخر خط رسیده باشم و نوشتار شما، مانند صله سلطان محمود، پس از حمل جنازه فردوسی از دروازه طوس برسد...

در هر حال، بنده لایق این همه لطف نبوده و نیستم. شاید شما بیشتر خویشتن خویش را در آینه زمان دیده‌اید. هرگاه در این سال‌ها از این نوع گفتارها و نوشتارها از دانش‌آموزان سال‌های قبل - یا بهتر بگویم همکلاسی‌های دیروز و اساتید امروزم -